

خدا جون سلام به روی ماهت...

خانواده‌ی ترسکی ۱ نبرد لیمونادی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

نبرد لیمونادی

خانواده‌ی ترسکی (۱)

ژاکلین دیویس | نیلوفر خوش‌زبان

سرشناسه: دیویس، جکلین، ۱۹۶۲ - م.: Davies, Jacqueline
 عنوان و نام پدیدآور: خانوادہی ترسکی ۱: نبرد لیمونادی / نویسنده: ژاکلین دیویس؛ تصویرگر: کارا لی ولین؛ مترجم: نیلوفر خوش‌زبان.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸
 مشخصات ظاهری: ۱۳۰ ص.: مصور.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۱-۵؛ دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۱-۵
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: The lemonade war.
 عنوان دیگر: نبرد لیمونادی.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
 Young adult fiction, American-- 21st century
 موضوع: افزوده: خوش‌زبان، نیلوفر، ۱۳۶۲ - ، مترجم
 شناسه‌ی کنگره: PS ۳۶۰۹
 ردیابی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۷۱۵۶۳
 ۷۱۲۰۹۰۱



انتشارات پرتقال

خانوادہی ترسکی ۱: نبرد لیمونادی

نویسنده: ژاکلین دیویس

تصویرگر: کارا لی ولین

مترجم: نیلوفر خوش‌زبان

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: حسین صادقی‌فرد

ویراستار فنی: فرزاد مرادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۰-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای تام، کیم، و لیزی.
همه‌ی راه‌ها ما را به هم برمی‌گردانند.
ژ. د

تقدیم به همه‌ی خواهرها و برادرهایی که
پُشت‌وپناه همدیگرند.
ن. خ

فصل ۱ رکود

رکود: (اسم) اُفت فعالیت‌های کسب‌وکار یا وضعیت اقتصادی.

ایوان^۱ توی تاریکی به پشت دراز کشیده بود و توپ بیس‌بال را صاف پرت می‌کرد بالا و بدون دستکش در هوا می‌گرفت. تاپ. تاپ. توپ هر بار به کف دستش می‌خورد، صدای خوشایندی تولید می‌کرد. پاهایش به شکل عدد هفت ولو شده بود روی زمین. بازوهایش را به سمت سقف، بالا می‌کشید. تصور اینکه اگر توپ را به‌موقع نگیرد، ممکن است دماغش را بشکند، باعث می‌شد بازی برایش جالب‌تر شود و همین‌طور ادامه بدهد.

از طبقه‌ی بالا صدای قدم‌هایی شنید - صدای قدم‌های مادرش بود - و بعد یک غرغر بلند و کش‌دار. توپ را نگه داشت و گوش داد. مادرش داشت چیز سنگینی را روی کف آشپزخانه می‌کشید؛ احتمالاً کولری را که از کار افتاده بود. یک هفته پیش، درست همان موقع که موج گرما تازه شروع شده بود، کولر دفتر کار مادرش، در اتاق زیرشیروانی، خراب شده بود. مردی که از فروشگاه سیرز^۲ آمده بود، یک کولر نو و تروتمیز نصب کرده بود؛ اما کولر قدیمی را همان‌جا وسط آشپزخانه رها کرده و رفته بود. خانواده‌ی ترسکی^۳ تمام هفته از کنارش رد شده بودند.

غرررررر. ایوان بلند شد و ایستاد. مامانش قوی بود، اما این یک کار دونفره

1. Evan

2. Sears

3. Treski

بود. امیدوار بود مادرش از او نپرسد که چرا خودش را در زیرزمین تاریک قایم کرده و امیدوار بود جسی^۱ اصلاً در آشپزخانه نباشد. دو روز بود از جسی فاصله می‌گرفت و این کار هر لحظه سخت‌تر می‌شد. خانه‌شان آن قدرها بزرگ نبود. همین که ایوان دستش را روی نرده گذاشت، صدای غرغر متوقف شد. صدای قدم‌هایی را شنید و بعد سکوت شد. مادر بی‌خیال شده بود. با خودش فکر کرد حتماً به‌خاطر گرما بوده. از این هوا همین هم انتظار می‌رفت: هوای دست کشیدن و بی‌خیال شدن. ایوان برگشت و روی زمین دراز کشید.

تاپ. تاپ.

بعد صدای باز شدن در زیرزمین را شنید. غیژژژژژژژ. ایوان توپ را گرفت و بی‌حرکت ماند.

«ایوان!» صدای جسی در تاریکی طنین انداخت. «ایوان! اونجایی؟» ایوان نفسش را در سینه حبس کرد. کاملاً بی‌حرکت دراز کشیده بود. غیر از سوزن‌هایی که انگار در انگشت‌های خواب‌رفته‌اش فرو می‌رفت، هیچ حرکتی نبود.

صدای در را شنید که بسته می‌شد. نفس راحتی کشید؛ اما در کامل بسته نشد و دوباره باز شد. صدای قدم‌هایی روی پله‌های موکت‌پوش به گوش رسید. جسی در تاریکی روی پله‌ی پایینی ظاهر شد. روشنایی روز از پشتش پیدا بود. ایوان از جایش جنب نمی‌خورد.

«ایوان! تویی؟» جسی قدم کوچکی به داخل زیرزمین برداشت. «تو اونجا...» آهسته و با احتیاط به سوی ایوان رفت؛ بعد با پای برهنه‌اش لگدی به او زد.

ایوان زد روی پای جسی. «هوی! مراقب باش! خب؟» یک‌دفعه از اینکه آنجا توی تاریکی دراز کشیده، احساس حماقت کرد.

جسی گفت: «خیال کردم یه کیسه‌خواب هستی. ندیدمت. اینجا چی کار

1. Jessie

می‌کنی؟ چرا چراغ‌ها خاموشه؟»

ایوان گفت: «چراغ‌ها که روشن باشه، هوا خیلی گرم می‌شه.» با لحن بی‌روحي حرف می‌زد و سعی می‌کرد کسل‌کننده‌ترین آدم روی کره‌ی زمین به نظر برسد. شاید اگر همین‌طور پیش می‌رفت، جسی راهش را می‌کشید و می‌رفت و او را به حال خودش می‌گذاشت.

جسی روی کاناپه دراز کشید و گفت: «مامان برگشته دفترش.» غرغرنان ادامه داد: «کار داره.»

ایوان چیزی نگفت. شروع کرد به پرتاب توپ. مستقیم رو به بالا. مستقیم رو به پایین. شاید سکوتش باعث می‌شد جسی ول کند برود. ایوان کم‌کم حس می‌کرد کلمه‌ها در درونش انباشته می‌شوند، ریه‌هایش را پر می‌کنند و سعی دارند با فشار هوا را هل بدهند بیرون. مثل این بود که یک‌عالمه خفاش توی سینه‌اش بال‌بال می‌زدند و تقلا می‌کردند بیرون بیایند.

جسی گفت: «سعی کرد کولر رو جابه‌جا کنه، اما خیلی سنگینه.»

ایوان لب‌هایش را محکم به هم فشار داد. با خودش گفت برو دیگه. برو تا دهنم رو باز نکردم و حرف بدی نزدم.

جسی ادامه داد: «قراره تموم هفته همین‌طوری گرم باشه. بالای سی درجه. تموم هفته، تا روز کارگر^۱.»
تاپ. تاپ.

جسی پرسید: «خب، چی کارها می‌خوای بکنی؟»

ایوان با خودش فکر کرد می‌خوام جیغ بکشم. جسی هیچ‌وقت نمی‌فهمید داری بهش کم‌محملی می‌کنی. طوری رفتار می‌کرد که انگار همه چیز عالی است. خیلی سخت بود به او بفهمانی باید بزند به چاک، بدون اینکه لازم باشد مستقیم بگویی **بزَن به چاک!** هر بار ایوان این کار را می‌کرد، احساس بدی به خودش دست می‌داد.

۱. Labor Day: اولین دوشنبه‌ی ماه سپتامبر، از تعطیلات رسمی ایالات متحده‌ی امریکا

جسی با پا ضربه‌ی آرامی به او زد و دوباره پرسید: «خب، چی کارها می‌خوای بکنی؟»

سؤال سرراستی بود. ایوان یا باید جواب می‌داد، یا توضیح می‌داد که چرا نمی‌خواهد جواب بدهد. و نمی‌توانست این کار را بکند. خیلی... خیلی پیچیده بود. خیلی دردناک بود.

جسی برای بار سوم پرسید: «ها؟ چی کارها می‌خوای بکنی؟»

ایوان گفت: «همین که می‌بینی.»

«نُج. بگو دیگه. جدی پرسیدم.»

ایوان گفت: «جدی گفتم.»

جسی گفت: «می‌تونیم با دوچرخه بریم فروشگاه ۷ - یازده^۱»

«پول ندارم.»

«تو که روز تولدت ده دلار از مامان بزرگ گرفتی.»

«خرجش کردم.»

«چی خریدی؟»

«یه چیزی خریدم.»

«خب، من... خب...»

صدای جسی ذره‌ذره پایین آمد و ساکت شد.

ایوان توپ را نگه داشت و به او نگاه کرد. «چی؟»

جسی پاهایش را توی سینه جمع کرد و گفت: «هیچی.»

ایوان گفت: «خیلی خب.» می‌دانست جسی پول دارد. جسی همیشه توی

جعبه‌ی قفل‌دارش پول مخفی می‌کرد. اما دلیل نمی‌شد بخواهد آن را با

کسی قسمت کند. ایوان دوباره توپ را انداخت بالا. احساس کرد شعله‌ی

کم‌جان خشمی توی وجودش زبانه کشید و تا صورتش بالا آمد.

تاپ. تاپ.

۱. 7-Eleven: نام مجموعه‌ای از سوپرمارکت‌های زنجیره‌ای

جسی گفت: «می‌تونیم تو جنگل قلعه بسازیم.»
«خیلی گرمه.»

«می‌تونیم فتح پرچم^۱ بازی کنیم.»
«خیلی خسته‌کننده‌ست.»

«می‌تونیم شیار درست کنیم و با تیلها مسابقه بدیم.»
«خیلی احمقانه‌ست!»

تارنکبوت نازکی از عرق روی پیشانی‌اش شکل گرفت و تا موهایش کشیده شد. هر بار توپ را پرت می‌کرد، به خودش می‌گفت تقصیر جسی نیست. اما احساس می‌کرد خشمش شدیدتر می‌شود. حالا آرنجش را هم حرکت می‌داد تا توپش باحال‌تر به هوا پرتاب شود. توپش هر بار، کم‌کم، یک‌ونیم متر توی هوا بالا می‌رفت. صاف صاف.
بامب. تاپ. بامب. تاپ.

خفاش‌های توی سینه‌اش دیوانه شده بودند.

جسی پرسید: «چه‌ت شده؟ این دو - سه روز خیلی عجیب شدی.»
آخ، گذش بزنن. شروع شد.

«دلم نمی‌خواد با یه بازی مسخره مثل فتح پرچم سرگرم بشم. همین.»
«تو که فتح پرچم دوست داری. چون خیلی دوستش داری گفتم. داشتم بهت محبت می‌کردم. اگه نمی‌دونی بدون!»

«ببین! فقط شش روز از تابستون مونده؛ من نمی‌خوام وقتم رو با یه بازی احمقانه تلف کنم.» ایوان حس کرد سرعت ضربان قلبش بالا می‌رود. از طرفی می‌خواست یک لنگه جوراب بچپاند توی دهانش تا ساکت شود و از طرف دیگر می‌خواست پوزه‌ی خواهرش را به خاک بمالد. «یه بازی احمقانه‌ست و مال بچه‌هاست. دلم نمی‌خواد یه بازی بچگانه‌ی احمقانه بکنم.»
بامب. تاپ. بامب. تاپ.

۱. نوعی بازی تخته‌ای دونفره

«چرا این قدر بدجنس شدی؟»

ایوان می‌دانست که دارد بدجنسی می‌کند و از اینکه بدجنس باشد خیلی بدش می‌آمد؛ آن‌هم در مقابل خواهرش. اما کاری از دستش برنمی‌آمد. آن قدر عصبانی بود و آن قدر احساس حقارت می‌کرد و آن قدر خفاش توی سینه‌اش بود که نمی‌توانست طور دیگری رفتار کند. فقط می‌خواست تنها باشد و جسی همین را از او گرفته بود. ایوان گفت: «شما نابغه تشریف دارین! خودت بفهم چرا این طوری شدم.»

آخیش. این جمله توانست جسی را ساکت کند؛ البته فقط این بار! ایوان توپ را نگاه کرد که توی هوا پرواز می‌کرد. جسی پرسید: «به خاطر نامه‌ست؟»
تَق.

ایوان فقط یک ثانیه چشم از توپ برداشت؛ فقط یک ثانیه. و توپ صاف خورد به دماغش.

به پهلوی غلتید و دماغش را با هر دو دست نگه داشت. «آآآخ! لعنتی!» درد شدید و کورکننده‌ای درست پشت چشم‌هایش پیچید و کشیده شد به سمت گوشه‌های بیرونی کاسه‌ی سرش.

صدای جسی را شنید که آهسته پرسید: «یه کم یخ می‌خوای؟»
داد زد: «پرسیدن داره؟»

«بیارم؟» جسی از جا بلند شد.

«نه، یخ کوفتی رو نمی‌خوام.» درد داشت کمتر می‌شد؛ مثل موج بزرگی که با کلی سروصدا بالا می‌آید و بعد آرام‌آرام پایین می‌رود و ناپدید می‌شود. ایوان چرخید تا بلند شود و بنشیند. دست‌هایش را از روی دماغش برداشت. با شست و انگشت اشاره، تیغ‌هی بینی‌اش را نگه داشت. بینی‌اش هنوز صاف بود؟ جسی در نور کم نگاهی به صورت او انداخت. گفت: «خون نیومده.»
«بله! ولی درد داره‌ها! خیلی!»

«نشکسته.»

«تو از کجا می‌دونی؟ تو که همه چیز رو نمی‌دونی. خودت فکر می‌کنی می‌دونی، اما نمی‌دونی.»

«حتی ورم هم نکرده. زیادی داری گندهش می‌کنی.»

ایوان دماغش را با یک دست نگه داشت و با دست دیگر به زانوی خواهرش ضربه زد. بعد توپ بیس‌بال را برداشت و با تقلا بلند شد و ایستاد.

«ولم کن! اومدم اینجا که جلوی چشمم نباشی، تو هم که انگار مجبوری بیای دنبالم! گند می‌زنی به همه چیز. تابستونم رو که خراب کردی، حالا می‌خوای گند بزنی به مدرسه. ازت متنفرم!» وقتی به پله‌ها رسید، با تنفر توپ بیس‌بال را پرت کرد پایین.

تالاپ.